

## فصل ۵

## اشکار شدن تبانی

مری گفت: « حالا بهتر است خودمان را به خانه برسانیم. می بینیم که قضایا بودار است؛ ولی صبر می کنیم تا برسیم.»

به طرف باریکه راه فری چرخیدند که مستقیم بود و از آن خوب مراقب کرده و حاشیه آن را با سنگ های بزرگ سفید و صیقلی رودخانه بالا آورده بودند. حدود صد یارد که جلوتر رفتند به ساحل رودخانه رسیدند و در آنجا اسکله پهنی از چوب قرار داشت. فری پهن و بزرگی در کنار آب پهلو گرفته بود. ستون های سفید خطرناکی کنار حاشیه آب در زیر نور دو چراغ در بالای دیرک های بلند می درخشید. در پس آنها، مه روی مزارع هموار بر فراز پرچین ها قرار داشت؛ اما آب پیش روی آنها تیره بود، با اندکی مه موج همچون بخار در میان نی های کنار ساحل. به نظر می رسید مه در ساحل آنسو کمتر باشد.

مری اسبچه را از سکویی به طرف فری هدایت کرد، و دیگران از پی او رفتند. نگاه با دیرکی بلند اهسته فری را راه انداخت. برندی واین آرام و پهن در برابرشان جاری بود. ساحل روبرو پر شیب بود و راه پر پیچ و خمی از بار انداز مقابل به بالا می رفت. چراغ ها در آنجا سوسو می زد. از پشت آن تپه باک نمودار شد؛ و دران، از میان لایه های سرگردان مه، پنجره های گرد زرد و سرخ بسیاری درخشیدن گرفت. اینها پنجره های برندی هال بودند، خانه اجدادی برندی باک ها.

مدت ها پیش گورهن داد و اولد باک رئیس خانواده اولد باک، یکی از قدیمی ترین خانواده های ماریش یا درواقع شایر، از رودخانه گذشت، رودخانه ای که مرز اصلی سرزمین آنان در سمت شرق بود. وی برندی هال را بنا گذاشت (و نقب هایش را در آن کند) و نامش را به برندی باک تغییر داد، و در آنجا مسکن گزید و ارباب زمین هایی شد که در عمل سرزمین مستقل کوچکی بود. خانواده او

بزرگ و بزرگتر شد، و پس از روزگار او به رشد خود ادامه داد، تا آنکه برندی هال کل تپه برندی کم ارتفاع را فرار گرفت، و انجا سه در جلوئی بزرگ و درهای جانبی متعدد، و یکصد پنجره داشت. برندی باک ها و وابستگان متعدد آنان، در ان نزدیکی شروع به نقب زدن و سپس ساخت و ساز کردند. و مشنا باک لند، زمین باریک پرجمعیتی در میان رودخانه و جنگل قدیمی، نوعی مهاجر نشین شایر، از اینجا بودند. روستای عمده ان بالکباری بود که در ساحل و سرایشی های پشت برندی هال متمرکز شده بودند.

مردم باریش با باک لندی ها روابط دوستانه ای داشتند و روستاییان میان استاک و روشی اقتدار ارباب هال (که رئیس خانواده برندی باک ها را به این نام صدا می زدند) را هنوز به رسمیت می شناختند. اما بیشتر مردم شایر قدیمی، باک لندی ها را مردمی عجیب و به بیان دیگر نیمه بیگانه تلقی می کردند. اگر چه در حقیقت، آنان تفاوت زیادی با هایت های چهار فاردینگ نداشتند. به جز یک مورد: شیفته قایق بودند و بعضی از آنان شنا کردن می دانستند.

زمین های آنان در اصل از طرف شرعی بی حفاظ بود؛ ولی در ان سو پرچینی ساخته بودند: پرچین گیاهی بلند. ان را چند نسل پیش کاشته بودند و اکنون انبوه و بلند بود، زیرا مدام از ان مراقبت می کردند. از پل برندی واین تاهی سند (جایی که رود ویتی ویندل از جنگل قدیمی بیرون می امد و به برندی واین می پیوست) به شکل نیم دایره ای بزرگ از رودخانه تا رودخانه امتداد داشت: از ابن سر تا ان سرش بیشتر از بیست مایل بود. اما البته، حفاظی کامل نبود. جنگل در بسیاری از جاها به پرچین نزدیک می شد. باک لندی ها پس از تاریکی هوا درهاشان را قفل می کردند، کاری که در شایر معمول نبود.

فری در عرض رودخانه به راه افتاد. ساحل باکلند نزدیک تر می شد. سام تنها عضو گروه بود که پیش از ان هرگز از روی روخانه نگذشته بود. همچنان که رودخانه با غل غل آرامش از زیر ان سر می خورد و می گریخت، احساس عجیبی داشت: زندگی گذشته او در پس پشت مه ها می ماند، و

ماجراهای تاریک در پیش رویش قرار می گرفت. سرش را خاراند، و لحظه ای کذرا ارزو کرد که ای کاش آقای فرودو همچنان به زندگی آرام خود در بک اند ادامه می داد.

چهار هایت از فری پیاده شدند. مری داشت فری را می بست، و پی پین داشت اسپچه را از میان راه به بالا هدایت می کرد که سام (که گویی برای وداع با شایر به پشت سر نگاه کرده بود) با نحوای دورگه ای گفت:

«پشت سرمان را نگاه کنید آقای فرودو! چیزی می بینید؟»

در روس سکوی ان سو، زیر نور چراغ های دوردست، توانست شبح چیزی را تشخیص دهند: شبیه یکی از ان کپه های تاریک سیاهی بود که پشت سر گذاشته بودند. اما وقتی با دقت نگاه کردند، به نظر رسید که حرکت می کند و به این سو و ان سو می رود، گویی که زمین را جستجو می کرد.

سپس سینه خیز یا خمیده - خمیده به تاریکی ان سوی چراغ ها برگشت.

مری شگفت زده پرسید: «ان چیست توی شایر؟»

فرودو گفت: «چیزی که ما را تعقیب می کند، ولی الان بیشتر نپرس! اجازه بده هر چه سریعتر دور بشویم!» از میان جاده به بالای دیوار ساحلی شتافتند، اما وقتی پشت سر را نگاه کردند، ساحل مقابل در مه فرو رفته بود و چیزی دیده نمی شد.

فرودو گفت: «شکر که شما هیچ قایقی را در ساحل غربی نگه نمی دارید! اسب ها می توانند از رودخانه رد بشوند؟»

مری پاسخ داد: «یا باید بیست مایل بروند شمال به طرف پل برندی واین، یا باید شنا کنند. هر چند من هیچ وقت نشنیده ام که اسبی شناکان از برندی واین رد شده باشد. ولی اسب چه ربطی به این قضیه دارد؟»

«بعدا می گویم. اول برسیم خانه ان وقت می توانیم صحبت کنیم.»

«بسیار خوب! تو و پی پین راهتان را می شناسید؛ پس من سواره می ورم به فتی بولگر می ویم که شما می ایید. ما شام و چیزهای دیگر را آماده می کنیم.»

فرودو گفت: «ما شامان را قبلا با دهقان ماگوت خورده ایم؛ ولی می توانیم یک شام دیگر هم بخوریم.»

مری گفت: «برایتان آماده میکنیم! ان سبد را بده به من!» و پیشاپیش به دل تاریکی راند.

ار برندی واین تا خانه جدید فرودو در کریک هالو مقداری فاصله بود. آنان ار باک هیل و برندی هال که در سمت چپشان واقع بود، و در حومه بالکباری جاده اصلی باک لند را که از پل به سمت جنوب امتداد داشت قطع کردند. در نیم مایلی شمال این جاده، به باریکه راهی رسیدند که از سمت راست منشعب می شد. این راه را یکی دو مایل در میان پستی بلندی زمین ادامه دادند.

سرانجام به دروازه باریکی رسیدند که در میان پرچین کلفتی تعبیه شده بود. در تاریکی چیزی از خانه دیده نمی شد: درون پرچین بیرونی، دور از راه، وسط حلقه بزرگی از زمین چمن زار، در میان کمر بندی از درختان کوتاه قرار داشت. فرودو ان را برگزیده بود، چرا که در گوشه دنجی از زمین های روستایی واقع شده بود و هیچ خانه ای در همسایگیش نبود. می توانستی بروی و بیایی بدون آنکه مورد توجه قرار بگیری. مدت ها پیش برندی پاک ها ان را برای استفاده میهمانان، یا ان عده از اعضای خانواده که می خواستند مدتی از زندگی پر جنجال در برندی هال بگریزند، ساخته بودند. یک خانه روستایی به سبک قدیمی بود، و تا حد امکان شبیه نقب های هاییتی: دراز و کم ارتفاع بود، بدون طبقه بالا؛ و سقفی از خاک ریشه دار، و پنجره های مدور و یک در بزرگ گرد داشت.

وقتی از دروازه پا به کوره راه سبز گذاشتند، هیچ نوری دیده نمی شد؛ پنجره ها تاریک بودند با کرکره های بسته. فرودو در زد و فتی بولگر در را باز کرد. روشنایی صمیمانه ای به بیرون جاری شد. با سرعت وارد شدند و خودشان و نور را ان داخل حبس کردند. در تالار عریضی بودند، با درهایی در هر سو؛ در مقابل آنان راهرویی به مرکز خانه وصل می شد.

مری که از راهرو پیدایش شد، گفت: «خوب! نظرت چیست؟ تو ی این مدت کوتاه هر چه از دستمان بر می امد کردیم تا شبیه خانه به نظر برسد. بلاخره فتی و من با آخرین بار گاری موفق شدیم دیروز خودمان را برسانیم اینجا.»

فرودو اطرافش را نگاه کرد. شبیه خانه به نظر می رسید. بسیاری از چیز های دلخواهش - یا چیز های بیل بو (این چیزهای در موقعیت جدیدشان به شدت او را به یاد بیل بود می انداخت) - تا حد ممکن همانقدر دم دست تعبیه شده بودند که در بگ اند. جای خوش آیند و راحت و گرمی بود؛ فرودو متوجه شد دارد ارزو می کند که ای کاش و اقا روزگار پیری آرام خود را برای سکونت به همین جا بیاید. به نظر غیر منصفانه می امد که دوستانش را با این همه مشکلات رودررو کند؛ و باز، مانده بود چطور به آنان خبر دهد که به زودی و یا در واقع بلافتصله باید ترکشان کند. اما این کار را باید همین امشب می کرد، پیش از اینکه به رختخواب بروند.

تقلا کنان گفت: « دلچسب است. اصلا احساس نمی کنم اسباب کسی کرده ام.»

مسافران بالا پوش های خود را اویختند و کوله های خود را روی زمین بر روی هم کپه کردند. مری آنان را از میان راه رو راه نمایی کرد و دری را در انتها گشود. نور آتش و بخار بیرون زد. پی پین فریاد زد: « حمام! ای مریدوک لعنتی!»

فرودو گفت: « باید با چه ترتیبی باید برویم تو؟ بزرگ تر ها اول، یا هر کس زودتر جنیید؟ هر جور حساب بکنیم تو آخرین نفری ارباب پره گرین.»

مری گفت: « بسپارید به من تا ترتیب کار ها بهتر بدهم! نمی توانیم زندگی خودمان در کریک هالو را با دعوا سر حمام شروع کنیم. توی آن حمام سه وان است و یک پاتیل پر از آب جوش. همین طور هم حوله و زیر پای و صابون. برید تو بجنیید!»

مری و فتی به آشپز خانه که در طرف دیگر راهرو بود رفتند و خود را مشغول تدارک نهایی شام دیر وقت کردند. قطعات ترانه هایی که با هم در تضاد بودند، امخیته با صدای شلپ شلپ آب و

غوطه خوردن از حمام بیرون می زد. صدای پی پین ناگهان با یکی از ترانه های حمام مورد علاقه بیل بو، برفراز صدای دیگران اوج گرفت.

هی بخوان! برای حمام در پایان روز

حمامی که می شوید و می برد گل های خسته را!

احمق است کسی که این را نمی خواند:

اه! اب داغ چیز خیلی شریفی است!

اه! چقد شیرین است صدای باریدن باران،

و صدای جویباری که جاری می شود از تپه به سوی دشت؛

اما بهتر از باران یا جویبارهایی که موج می زند

آب داغ است که بخار می کند و بخار می کند .

آب سردی هم هست که هنگام نیاز

به گلوی خشک جاری می شود و شادمان می کند

اما در صورت تشنگی آبجو بهتر است ،

و آب داغ که روی پشتمان می ریزد .

آه! آب خیلی زیباست وقتی که پرواز می کند

از فواره ، به سفیدی در میان آسمان ؛

اما فواره هرگز چنین صدای دلنشین ندارد

که شلپ شلپ آب داغ روی پاهای من !

صدای شلپ شلپ وحشتناکی برخاست و بعد صدای هی ، تند نرو ! از فرودو . ظاهراً بیشتر آب وان پی پین برای تقلید از فواره به هوا پریده بود .

مری به طرف در رفت و فریاد زد : « نظرتان راجع به شام رو ریختن آبجو توی گلو چیست؟ » فرودو در حالی که موهایش را خشک می کرد ، بیرون آمد .

گفت : « اینقدر آب به در و دیوار پاشیده که من می آیم آشپزخانه کارم را تمام کنم . »

مری نگاهی به داخل انداخت و گفت : « ای داد بی داد! » کف سنگی زیر آب غرق شده بود . گفت : « پره گرین ، قبل از آنکه چیزی برای خوردن گیرت بیاید ، باید تمام این آب ها را خشک بکنی . زود باش ، وگرنه منتظرت نمی شویم . »

شام را در آشپزخانه روی میز کنار آتش خوردند . فرده گار بی آنکه

امیدواری چندانی داشته باشد گفت : « گمان می کنم شما سه نفر دیگر قارچ نمی خواهید؟ »

فرودو گفت : « آنها مال من است ! خانم ماگوت که بین زنان دهقان ملکه است آنها را به من داده . دست های حریصت را بکش کنار ، خودم آنها را تقسیم می کنم . »

شیفتگی هاییت ها به قارچ چنان است که حتی از آزمندانه ترین دلبستگی مردان بزرگ نیز پیشی می گیرد . حقیقتی که تا حدی گشت و گذار های طولانی فرودوی جوان را در مزارع پر آوازه ی

ماریش و خشم ماگوت آزرده خاطر را توضیح می دهد . این بار قارچ به اندازه ی کافی برای همه بود ، حتی مطابق استاندارد هاییت ها . همچنین چیزهای زیاد دیگری برای خوردن وجود داشت ، و وقتی شامشان را تمام کردند ، حتی فتی بولگر نیز آهی از روی رضایت کشید . از میز کنار کشیدند و صندلی هایشان را دور آتش چیدند .

مری گفت : « میز را بعدا تمیز می کنیم . حالا همه چیز را برایم تعریف کنید ! حدس می زنم که خیلی ماجرا ها داشته اید که بدون من کمی بی انصافی است . گزارش کاملش را می خواهم ؛ و بیشتر از همه می خواهم بدانم که بابا ماگوت چه اش بود ، چرا اینطوری با من صحبت کرد . صدایش طوری بود که انگار ترسیده ، اگر چنین چیزی واقعا ممکن باشد .»

پی پین پس از مکثی گفت : « همه ی ما ترسیده بودیم . تو هم می ترسیدی اگر سوار های سیاه دو روز تعقیبت می کردند .» و در آن میان فرودو خیره به آتش می نگریست و خاموش بود .

« آنها دیگر که هستند؟»

پی پین پاسخ داد : « اشباح سیاه سوار بر اسب های سیاه . اگر فرودو

نمی خواهد صحبت کند ، تمام داستان را از اول برایت تعریف می کنم .»

سپس ماجرای سفرشان را از زمانی که هاییتون را ترک گفته بودند ، به طور کامل تعریف کرد . سام سر تکان می داد و اصواتی در تأیید سخنان او از خود برمی آورد . فرودو همچنان ساکت بود .

مری گفت : « اگر آن شب سیاه را روی بار انداز ندیده بودم و آن لحن عجیب صدای ماگوت را نشنیده بودم ، فکر می کردم همه ی این چیز ها را از خودتان در آورده اید .»

پی پین گفت: « پسر عمه فرودو تاحالا خیلی تودار بوده . اما حالا وقتش است و که بی پرده صحبت کند . تا اینجا چیزی توی دستان نیست جز حدس دهقان ماگوت مبنی بر این که این قضیه به نوعی مربوط است به گنج بیل بوی خودمان .»

فرودو شتابزده گفت: « این فقط حدس بود . ماگوت هیچ چیز را نمی داند.»

مری گفت: « بابا ماگوت آدم هوشیاری است . پشت صورت گردش فکر خیلی چیز ها را می کند که از زبانش بیرون درز نمی کند و شنیده ام که یک زمانی دائم به پیشه قدیمی می رفت ، مشهور است که از کلی چیزهای عجیب خبر دارد . ولی دست کم خود تو می توانی بگوئی که به نظر تو حدس او درس است یا نه .»

فرودو گفت: « به نظر من روی هم رفته حدس بدی نبود . رابطه ای با ماجراهای قدیم بیل بو وجود دارد ، و سوار ها دارند دنبال من یا او می گردند ، یا شاید بهتر باشد بگوییم در به در دنبال ما می گردند . همین طور ، اگر بخواهید بدانید ، می ترسم قضیه اصلاً شوخی نباشد ؛ و من دیگر نه در اینجا و نه جای دیگر امنیت نداشته باشم .» به دوروبر خویش ، به دیوارها و پنجره ها نگاه کرد ، انگار می ترسید که ناگهان از جا کنده شوند . دیگران در سکوت به

او نگریستند و نگاه های معنی داری بین خود رد و بدل کردند .

پی پین نجوا کنان به مزی گفت: « الآن همه چیز به یک چشم زدن معلوم می شود .» مری سری تکان داد .

فرودو سرانجام گفت: « باشد!» و راست نشست و کمرش را صاف کرد ، گوئی تصمیمی گرفته بود . « دیگر نمی توانم بیشتر از این مخفی نگهش دارم . باید مطلبی را به همه ی شما بگویم . ولی کاملاً مطمئن نیستم که از کجا شروع کنم .»

مری آرام گفت: « به گمانم خودم با گفتن مقداری از آن بتوانم کمکت کنم .»

فرودو با نگرانی به او نگاه کرد و گفت : « منظورت چیست ؟ »

« فرودوی عزیز خودم ، فقط همین ؛ تو احساس بدبختی می کنی ، چون نمی دانی چطور وداع کنی . البته قصد داشتی شایر را ترک کنی ، اما خطر زودتر از آنچه تصورش را می کردی به سراغت آمد . و الآن داری عزمت را جزم می کنی که بلافاصله بروی ، اما از طرفی نمی خواهی . ما همه دلمان برای تو می سوزد . »

فرودو دهانش را باز کرد و سپس دوباره آن را بست . حالت شگفت زده اش چنان خنده دار بود که همه به خنده افتادند . پی پین گفت : « فرودوی عزیز خودم ! واقعا فکر می کنی که خاک توی چشمهای ما پاشیده ای ؟ تو آنقدرها محتاط یا زرنگ نبودی که بتوانی موفق بشوی ! همه ی امسال را از آوریل به بعد معلوم بود که داری نقشه می کشی تا بروی و از همه ی پاتوق هایی که به آنجا رفت و آمد داشتی خداحافظی کنی . دائم می شنیدم که زیر لب می گفتی : « دوباره چشمم به این دره می افتد ، نمی دانم ؛ و چیزهایی مثل این . وانمود کردن به این که پول هایت ته کشیده ، و عملاً

فروختن بگ اند محبوبیت به آن بگینزهای ساک ویل ! و آن همه صحبت های مخفیانه با گندالف . »

فرودو گفت : « ای داد! فکر می کردم هم محتاطم ، هم زرنگ . حالا گندالف چه می گوید . پس تمام شایر دارند از رفتن من حرف می زنند ؟ »

مری گفت : « نه ، نه ! از این جهت نگران نباش ! البته این راز مدت زیادی پنهان نمی ماند ؛ اما فکر می کنم که در حال حاضر فقط ما توطئه گرها از آن خبر داریم . روی هم رفته باید به خاطر داشته باشی که ما تو را خیلی خوب می شناسیم ، و اغلب با تو هستیم . معمولاً حدس می زنیم که به چیزی فکر می کنی . من بیل بو را هم می شناختم . راستش را بخواهی از موقعی که او رفت ، می شود گفت که زیاد مراقبت بودم . فکر کردم که تو هم دیر یا زود دنبال او می روی ؛ در واقع انتظار داشتم که زودتر بروی و این اواخر خیلی نگران بودیم . می ترسیدیم که از چنگ ما فرار

کمی و یک دفعه تک و تنها مثل او راه بیافتی . از بهار امسال چشمان را باز نگه داشتیم و خودمان پیش خودمان نقشه هایی کشیدیم . قرار نیست به این راحتی فرار بکنی !»

فرودو گفت : « ولی من باید بروم . چاره ای نیست ، دوستان عزیزم . برای همه ی ما مصیبت است ، ولی فایده ای ندارد که بخواهید نگه دارید . حالا که تا این حد قضایا را حدس زده اید ، خواهش می کنم کمکم کنید و جلوی مرا نگیرید !»

پی پین گفت : « متوجه نیستی ! تو باید بروی - پس بنابر این ما هم باید برویم . مری و من یا تو می آییم . سام آدم فوق العاده ای است و برای نجات دادن تو حاضر است جست بزند توی دهان اژدها ، به شرط اینکه پایش پیچ نخورد : اما تو برای ماجرا های خطرناک ، تعداد بیشتری همسفر می خواهی . »

فرودو که به شدت متأثر شده بود گفت : « هایت های عزیز و دوست داشتنی ! ولی من نمی توانم اجازه بدهم . من این تصمیم را هم از قبل گرفته ام . شما حرف خطر را می زنید . اما ملتفت نیستید . این شکار گنج نیست ، سفر آنجا و بازگشت نیست . من از خطر مهلک به طرف خطر مهلک فرار می کنم . »

مری قاطعانه گفت : « مسلّم است که ملتفت هستیم . برای همین تصمیم گرفته ایم که بیاییم . می دانیم که قضیه ی حلقه شوخی بردار نیست ؛ اما هر چه از دستمان بر بیاید برای کمک کردن به تو در مقابل دشمن انجام می دهیم . »

فرودو که اکنون کاملاً متعجب شده بود ، گفت : « حلقه !»

مری گفت : « بله ، حلقه . هایت عزیزم ، تو به کنجکاوای دوستانت مجال نمی دهی . من سال هاست که از وجود حلقه خبر دارم - در حقیقت قبل از آنکه بیل بو برود ؛ اما از آنجا که معلوم بود آن را یک راز تلقی می کند ، این خبر را توی دلم نگه داشتم ، تا این که ما با هم تبانی کردیم . البته من آن قدر که تو را می شناسم ، بیل بو را نمی شناختم ؛ من خیلی جوان بودم ، و او هم خیلی

محتاط بود - اما نه به اندازه ی کافی . اگر می خواهی بدانی که چطور شد برای بار اول بو بردم ،  
برایت تعریف می کنم .

فرود و وارفته گفت : « ادامه بده !»

« خوب ، می دانی که بگینز های ساک ویل همیشه موجب سقوط او بودند . یک روز ، سال قبل از  
مهمانی بزرگ ، تصادفی داشتم توی جاده می رفتم که بیل بو را جلوتر از خودم دیدم . یک دفعه  
یکی از ساک ویل ها از فاصله ی دور پیدایش شد که داشت طرف ما می آمد . بیل بو قدم هایش  
را آهسته کرد و بعد

اجی مجی، ناپدید شد! انقدر ماتم برده بود که به عقلم نرسید خودم را با روش معمولی تری مخفی  
بکنم؛ ولی از پرچین پریدم و از داخل مزرعه راه افتادم. بعد از گذشت از ساک ویل، جاده را  
مخفیانه زیر نظر گرفته بودم و داشتم مستقیم به طرف بیل بو نگاه می کردم که او یکدعه ظاهر  
شد. همانطور که داشت چیزی را دوباره توی جیب شلوارش می گذاشت، برق طلا به چشم  
خورد.

«بعد از ان چها چشمی مواظب بودم. راستش را بخواهی زاغ سیاه بیل بو را چوب می زدم. اما باید  
قبول کنی که خیلی کنجکاو بودم و ده دوازده سال بیشتر سن نداشتم. احتمالا به جز تو فرودو،  
توی شایر تنها کسی هستم که کتاب اسرار پیر مرد را خوانده ام.»

فرودو گفت: «کتاب او را هم خوانده ای! ای داد و بی داد! هیچ چیز محفوظ نیست؟»

مری گفت: «باید بگویم نه خیلی؛ اما باید اضافه کنم که فقط یه نگاه کوتاه به ان انداختم، و  
دسترسی به ان سخت بود. هیچ وقت کتاب را دم دست نمی گذاشت. نمی دانم سر ان چه آمد.  
خیلی دوست دارم نگاه دیگری به ان بیاندازم. تو ان را برداشتی فرودو؟»

«نه. کتاب توی بگ اند نبود. باید ان را برده باشد.»

مری ادامه داد: «خوب، داشتم می گفتم. اطلاعاتم را برای خودم نگاه داشتم، تا بهار امسال که قضایا جدی شد. بعد ما تبانی خودمان را کردیم؛ و از انجا که خیلی جدی بودیم و کار سختی در پیش داشتیم، نباید زیاد صادقانه رفتار می کردیم. تو ادم بدقلقی هستی و گندالف از تو بدتر است. اما اگر می خواهی تو را به مامور تحقیق اصلی مان معرفی کنم، الان می توان او را به روی صحنه بیاورم.»

فرودو گفت: «کجاست؟» و دور و اطرافش را نگاه کرد، گویی انتظار داشت شبی نقاب دار و شوم ار داخل گنجه بیرون بیاید.

مری گفت: «بیا جلو، سام!»؛ و سام با چهره ای تا بنا گوش سرخ شده ایستاد. «این هم مامور ما که اطلاعات جمع می کرد! و باید بگویم قبل از ان که سرانجام دستگیر بشود، کلی اطلاعات جمع کرد. بعد از ان باید بگویم که طوری رفتار می کرد که انگار از آزادی مشروط برخوردار شده و چشمه اطلاعاتش خشک شده است.»

فرودو فریاد زد: «سام!» و احساس کرد تحیرش بیش از این نمی تواند ادامه پیدا کند و دیگر قاد نبود که تشخیص دهد که احساس خشم می کند، یا سرگرمی، یا اسودگی خاطر، یا صرفا حماقت.

سام گفت: «بله قربان! معذرت می خواهم قربان! ولی در این مورد قصد بدی نسبت به شما نداشتم، اقای فرودو، و همین طور نسبت به اقای گندالف. یادتان باشد خوشد هم موافق است؛ و وقتی گفتید تنها می روم گفت نه! کسی را با خودت ببر که به او اعتماد داری.»

فرودو گفت: «ولی ظاهرا این طور که بویش می ادید نمی توان به کسی اعتماد کنم.»

سام با دلتنگی به او نگاه کرد. مری مداخله کرد: «همه چیز به خواست تو بستگی دارد. می توانی به ما اطمینان کنی که در سفر و حضر در کنارت باشیم؛ حتی اگر سرانجام ما دردناک باشد. و می توانی به ما اعتماد کنی که راز تو را نگه داریم؛ حتی مخفی تر انکه تو پیش خودت نگه می داری. اما اطمینان نداشته باش که بگذاریم تنها با مشکلات دست و پنجه نرم کنی. و بدون گفتم یک

کلمه بروی. ما دوست توهستیم فرودو. به هر حال: همین است که هست. ما خیلی از چیز هائی را که گندالف به تو گفته می دانیم. ما چیز های زیادی درباره حلقه مید انیم. به طرز فجیعی ترسیده ایم: اما با تو می اییم؛ یا مثل سگ دنبالت می کنیم.»

سام افزود: «بعلاوه قربان، شما باید به نصیحت الف ها عمل کنید. گیلدور گفت اینها را که مشتاق هستند با خودتان ببرید، این را دیگر نمی تواند انکار کنید.»

فرودو به سام که اکنون نیشش باز بود نگاهی انداخت و گفت: «انکار نمی کنم، انکار نمی کنم، ولی دیگر هیچ وقت باور نمی کنم که خوابت برده، خرخر بکنی یا نکنی، فرقی نمی کند. محکم به تو لگد می زرم تا مطمئن شوم.»

رو به دیگران کرد و گفت: «شما یک دسته ادم رذل حقه بازید! ولی خوب شد! برخاست و دست هایش را تکان داد و خندید. «تسلیم شدم. به توصیه گیلدور عمل میکنم. اگر خطر اینقدر ناشناخته و تاریک نبود، از شادی می رقصیدم.»

با این که وضع این طور است نمی توان جلوی خوشحالیم را بگیرم؛ مدت هاست که اینقدر خوشحال نبوده ام. امشب داشتم از ترس قالب تهی می کردم.»

فریاد زدند: «خوب! قضیه حل شد. به سلامتی کاپیتان فرودو و دوستانش! و دور او شرع به رقصیدن کردند. مری و پی پین شروع به خواندن ترانه ای کردند که ظاهرا برای این مناسبت آماده کرده بودند.

ان راشکل یک ترانه دورفی ساخته بودند که مدت ها پیش بیل بو سفرش را با ان آغاز کرده بودو اهنگش را مطابق همان تنظیم کرده بودند:

**اجاق خانه و تالار را وداع می گویم**

**هر چند که باد بوزد و باران بیارد**

پیش از آنکه سپیده بدمد باید راه بیافتیم

برویم به انسوی جنگل و کوه بلند

به ریوندل جایی که هنوز الف ها ساکن اند

به دشته هایی که مه رویش را می پوشاند

سواره از میان بوته زارها و زمین های بایر با شتاب می گذریم،

انگاه به کجا می رویم، نمیدانیم

دشت مقابل ما، دلهره پس پشت ما

در زیر آسمان رختخواب ما

تا سرانجام بگذرد دوران سختی

سفر به انجام برسد و ماموریت ما انجام بشود

باید برویم! باید برویم!

پیش از دیمدن صبح سواره می رویم!

فردو گفت: «بسیار خوب! اما دران صورت باید پیش از ان که به رختخواب برویم خیلی کارها رو

سر و سامان بدهیم: به هر حال امشب را زیر سقف هستیم.»

پی پین گفت: «اه! این فقط شعر بود! واقعا قصد داری قبل از زدن سپیده راه بیفتیم؟»

فرودو جواب داد: «نمی دانم. از آن سوارهای سیاه می ترسم، و مطمئنم زمان زیادی را یک جا ماندن، خطر ناک است، به خصوص جایی که از قبل معلوم بوده میخوامم بروم آنجا. همین طور گیلدور توصیه کرد که منتظر نشوم. ولی خیلی دلم میخواستم گندالف را ببینم. دیدم که حتی گیلدور وقتی شنید که سر و کله گندالف پیدا نشده مضطرب شد. رفتن ما به دوچیز بستگی دارد. این که سوارها چقدر زود بتوانند خودشان را به بالکباری برسانند؟ و این که ما چقدر سریع بتوانیم راه بیافتیم؟ تدارکات خیلی زیادی لازم است.»

مری گفت: «جواب سؤال دومت این است که می توانیم تا یک ساعت دیگر راه بیافتیم. من مخصوصا همه چیز را آماده کرده ام. شش اسبیچه توی اصطبل آن طرف مزرعه آماده است؛ لوازم و تجهیزات همه را بسته بندی کرده ام، به جز چند تا لباس اضافی و غذاهای فاسد شدنی»

فرودو گفت: «معلوم است که تبانی شما خیلی کارآمد بوده. اما سوارهای سیاه چطور؟ خطری ندارد که یک روز منتظر گندالف بمانیم؟؟»

مری جواب داد: «بسته به این است که خودت چه فکر میکنی، و اینکه اگر سوارها تو را اینجا پیدا بکنند، چکار میکنند. اگر جلوی دروازه شمالی، آنجا که درست این طرف پل، پرچین به ساحل رودخانه میخورد، آنها را متوقف نکرده باشند، باید تا به حال رسیده باشند اینجا. نگهبان های دروازه شب به آنها اجازه ورود نمی دهند، مگر این که به زور راهشان را باز کنند. حتی در روشنایی روز هم سعی میکنند راهشان ندهند، تا اینکه پیغامی از طرف ارباب هال به آنها برسد: چون از ریخت و قیافه سوارها خوششان نخواهد آمد و قطعا از آنها وحشت خواهند کرد. ولی مسلم است که باک لند نمیتواند زیاد در مقابل حمله سخت مقاومت کند. این احتمال هم هست که صبح به سوارهای سیاه که آنجا رفته اند و سراغ آقای بگینز را گرفته اند، اجازه ورود بدهند. در کل همه می دانند که داری برمیگردی تا در کریک هالو زندگی کنی.»

فرودو زمانی متفکرانه نشست. سرانجام گفت: «من تصمیمم را گرفتم. فردا تا هوا روشن شد راه می افتم. اما از توی جاده نمیروم: تا آن موقع خطری ندارد که اینجا منتظر بشویم. اگر از دروازه شمالی برئین، دور از انتظار نیست که رفتنم از باک لند به جای آن که دست کم چند روزی

مخفی بماند بلافاصله آشکار شود. و بعلاوه پل و جاده شرق در نزدیکی مرزها یقیناً تحت نظر است. چه سوارها بیایند توی باک لند و چه نیاند. ما نمی دانیم چند نفر هستند؛ ولی دست کم دو نفرند، و شاید هم بیشتر. تنها کاری که باید بکنیم این است که در جهتی راه بیافتیم که کاملاً دور از انتظار است.»

فرده گار وحشت زده گفت: «ولی این یعنی رفتن توی جنگل قدیمی! اصلاً نباید فکرش را بکنید این کار همانقدر خطرناک است که مواجه شدن با سوارهای سیاه.»

مری گفت: «نه همانفدذ. وضع خیلی وخیم به نظر میرسد، ولی من اعتقاد دارم حق با فرودو است. تنها جهتی که میتوانیم راه بیافتیم بدون آن که بلافاصله ما را تعقیب کنند، همان است. اگر شانس بیاوریم شاید مقدار قابل توجهی جلو بیفتیم.»

فرده گار مخالفت کرد: «ولی شما هیچ شانس توی جنگل قدیمی ندارید. هیچکس تا به حال آنجا شانس نیاورده. گم میشوید. مردم هیچ وقت داخل آنجا نمی روند.»

مری گفت: «چرا می روند! برندی باک ها میروند. گاه و بیگاه که ویرشان میگیرد میروند. ما یک ورودی دنج داریم. فرودو مدت ها قبل آنجا رفته بود. خود من هم بارها رفته ام: البته معمولاً در روشنایی روز، وقتی که درخت ها بی جنب و جوش هستند و کاملاً ساکتند.»

فرده گار گفت: «باشد، هرکاری را صلاح میدانید، بکنید! ترس از از جنگل قدیمی بیشتر از تمام چیزهایی است که از آنها خبر دارم: داستانهایی که از آنجا تعریف می کنند، کابوس مانند است؛ اما نظر من شرط نیت، چون من به سفر نمی روم و با این حال خوشحال هستم که یک نفر می ماند تا وقتی گندالف پیدایش شد - و مطمئنم طولی نمیکشد که پیدایش می شود - به او بگویند که شما چه کار کردید.»

فتی بولگر با این که شیفته فرودو بود، اما تمایلی به ترک شایر و همچنین دیدن چیزهای آن سو را نداشت، خانواده او اهل فاردینگ شرقی بودند، اهل باج فورد واقع در بریج فیلدز، اما او هیچ وقت از پل برنی و این آن طرف تر نرفته بود. وظیفه او مطابق نقشه های اصلی تبانی کنندگان این بود که همان جا بماند و با مردم کنجکاو سر و کله بزند و تا آنجا که ممکن است وانمود کند که آقای

بگینز هنوز در کریک هالو زندگی میکند. حتی چند تکه از لباس های کهنه فرودو را هم آورده بود که هنگام نقش بازی کردن از آنها کمک بگیرد. اما کمتر به این فکر کرده بودند که این نقش بازی کردن ممکن است چقدر خطرناک از آب در آید.

فرودو وقتی به نقشه آنان پی برد، گفت: «عالی است! در غیراینصورت به هیچ طریقی نمی توانستیم برای گندالف پیغام بگذاریم. البته نمی دانم این سوارها خواندن و نوشتن بلد هستند یا نه، اما جرأت نداشتیم ریسک کنم و پیغام کتبی برایش بگذارم، چون ممکن بود بیابند داخل و خانه را بگردند. اما اگر فتی مایل است که سنگر را نگه دارد، و من مطمئن باشم که گندالف می داند ما از کدام طرف رفته ایم، خیالم راحت می شود. فردا اولین کارم این است که وارد جنگل قدیمی بشوم.»

پی پین گفت: «همین وبس. در مجموع من کار خودمان را به کار فتی ترجیح میدهم: بمانم اینجا تا این که سوارهای سیاه بیابند.»

فرده گار گفت: «بگذار تا خوب بررسی به وسط جنگل. این دفعه به فردا نمی کشد که آرزو می کنی ای کاش با من همین جا مانده بودی.»

مری گفت: «دیگر خوب نیست که در این مورد بحث بکنیم. هنوز باید قبل از آنکه برویم و بخواهیم، چیزها را جمع و جور کنیم و این خرده ریزهای آخر را بگذاریم توی بارها. همه شما را قبل از دمیدن سپیده بیدار میکنم.»

فرودو وقتی سرانجام به رختخواب رفت، مدتی طول کشید تا خوابش ببرد. پاهایش درد میکرد. خوشحال بود که فردا صبح طواره خواهند رفت. سرانجام به خوابی سردرگم فرو رفت و در خواب دید که انگار از پنجره ای در بلندی به دریای تیره ای از درختان درهم تنیده نگاه میکند. پایین آنجا، در میان ریشه ها، صدای موجوداتی که می خزیدند و نفس می کشیدند به گوش می رسید. مطمئن بود که دیر یا زود رد بوی او را پیدا خواهند کرد.

در این هنگام صدایی را از دور شنید. نخست فکر کرد که باد تندی است که لابلای برگ درختان جنگل می وزد. سپس دریافت که این صدا از برگ ها نیست، بلکه صدای دریا در دوردست است؛ صدایی که هرگز در بیداری نشنیده بود، هرچند که اغلب خواب های او را آشفته می کرد. ناگهان خود را در فضایی باز یافت. سرانجام هیچ درختی نبود. در بوته زاری تاریک بود، و بوی نمک عجیبی هوا را آکنده بود. وقتی بالا را نگاه کرد، در برابرش برج سفید بلندی را دید که تک و تنها روی پشته ای مرتفع ایستاده بود. به شدت هوس کرد که از آن برج بالا برود و دریا را ببیند. راه افتاد که تقلا کنان از پشته خود را به سوی برج بالا بکشد: اما ناگهان نوری در آسمان درخشید، و صدای تندر به گوش رسید